

۱۱۶۷

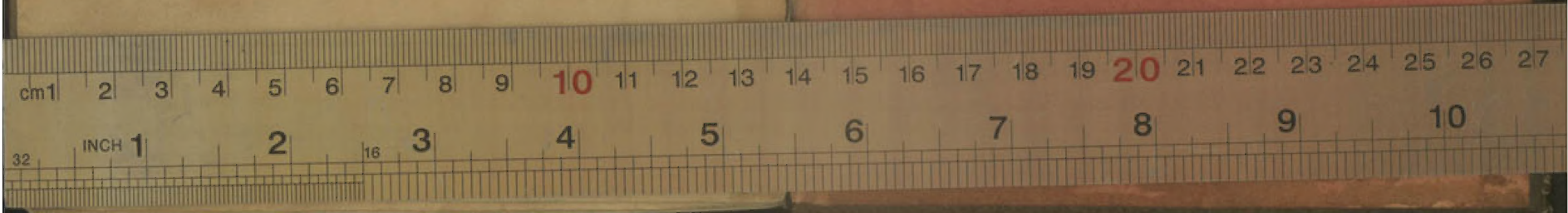
۱۴۳۳
۱۵۹



بازرسی شد
۱۳۰۲ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب	دولان ارسلان
مؤلف	۹۴۲
موضوع	تألیف
مؤسسه	۱۳۰۲
شماره دفتر	۱۵۲۴۲





ساقی بکسی می شده روشن ضمیر ما	جایی به که عارف جانت پر ما
بر دیده نه جان و یار و پیغم اسکت	اینجا به و من قیاس و کسیر ما
نور تو خیالی تو ای آفتاب حسن	چون صبح روشن است ضمیر ما
باغ و غبار کوی تو بر دیم زیر خاک	در جنت این پس است لباس ما
خشی ز آستان تو و خاک در گشت	در ملک عشق آمد و سر ما
از پا شده ایم و عیب یاری چغم	باشد عجز شامی او اسپر ما
جز جام ده نیست درین دور رسد	صافی دل که روشن از شد ضمیر ما
مرک خاند خط دور جام ما	و انداز آغاز آن آب جام ما
ساقی آندم که نوشی صاف می	یاد کن و دهان در و آشام ما

ساقی در ده می کفام ما	برده از کف جو ز کس جام ما
مرک که و رفیق سویی بیت بزم ما	بسته ام بر دکت ابرام ما
برده قاصد نامه من سوی ما	آه که خواند ز اول نام ما
حیف باشد کوشش ارسلان	نظم ست شاعران نام ما
رفتی و در مشرق تو دارم ملاها	از زنگیت بی تو مرا افعلاها
از کز ابروی تو خیب ای شدم می	باشد مسنوز در سر من زنجیر ما
خسته نمود از شفق پیما	تا بکشم نامی رنگین سفلاها
ی که نظیرش ندیده است	کردون با سها و کواکب سلاها
پیش زنده طبع چرخ می جو می ما	وزن بر ویش مال خرد و کوشاها
در وصف آن مان غنای کنت ابدان	پنهان در و لطف سخن چهاها
ای که در بزم وصال تو رنجی نیست مرا	غیر اظهار محبت کنی نیست مرا
حشمت بی رخسار تو در بزم نیست	صبح شب نیست که در بزم نیست مرا

این کتاب در مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت در کتابخانه
تاریخ ثبت در کتابخانه
تاریخ ثبت در کتابخانه
تاریخ ثبت در کتابخانه

تاریخ ثبت در کتابخانه
تاریخ ثبت در کتابخانه
تاریخ ثبت در کتابخانه
تاریخ ثبت در کتابخانه

تاریخ ثبت در کتابخانه
تاریخ ثبت در کتابخانه
تاریخ ثبت در کتابخانه
تاریخ ثبت در کتابخانه

تاریخ ثبت در کتابخانه
تاریخ ثبت در کتابخانه
تاریخ ثبت در کتابخانه
تاریخ ثبت در کتابخانه

ای که در بزم

ارسلان روی من و خاک رویه تو مید		چون پس منزل امید روی نیست مرا	
بکشتی نقاب دلبری را	بنای بادی پری را	چشم تو ندیده سوی عاشق	مبشاید کند پستکری را
آموخته در ازل پیچ	از لعل تو روح پروری را	سودای تو از پس هم برون	اندیش شعور شاعری را
از قاسم ارسلان بیاموز	راه دور و دشمن بخوری را	کمان نخه شناس سحر پرداز	آموخت هر سامری را
جز غم نکشید و کاشانه دار	یار بکوشان و او با دغا دار	ویران زنجیر سر اعلت بتا قتم	زنجیر حجت دل دیوانه دار
اشنانه بخت صد گونه طالع است	آن که بگشاید نشود افشا دار	فریاد که جان شکن چرخ پستند	از پستک ستم ساغر و چاه دار
شیخ رخ آن زمره جبین قاسم طوسی	شب سوخته بال و پر پروانه دار		

من از کجا و غم عالم خراب کی	کجا پست میکرد و ساغر شراب کی	چنان روی تو آینه دم زنده نشنا	فرغ ماه کی نور آفتاب کی
کوی لب جان بخش عیش پیش	زلال چشمت حیوان کی سرب کی	بگردیدن روی تو خواب می بود	و کرد و دیده عاشق کی خواب کی
بجای نقشه دیران در کبر خشت	کجا کف تو بجا کرم سحاب کی	پای بوس تو پسته دست پرده	کجا نه نود آن جلوت رکا ب کی
جواب خواهد که ارسلان که چنانی	بمن از کجا در پسیدن آن جناب کی		
جو ریزم از مرده اسک فراق دانا	زگره آب بر او بر نوبه دانا	زتاب می رخ آن کل عرق نشان کردیم	کسی ندیده بهم آفتاب و باران
چو شرمساری روز جزاست موجب عوا	سر زده جرم خشنه شرمسار دانا	ز خاک سینه و کلر کشید و روشن شد	چرخ لاله سمرقیر غایب رانا
بجوی لطف سخن ارسلان زمره شاعر	که از موده دم و دیده ام مراد دانا		

تیر که زلفت دل نبو نشان از جان آرد	افغان که ناتوانی شد غم چنان در و پیا
دشت رو پرست و صد خورشید عالم از طالع	غم زلفت شب و چندین تابان و پیا
بود سرش آب حیات و یکس	لب خندان یار و پرست و دزدان و پیا
بهرم کوی بازی چون میدان با کپی	ز باروی میان سرگوشه صد چکان و پیا
فدا دم ارسلان سرگشته در صحرای دمی	ره امید شکل کر شود آسان در و پیا
کرده تا در دل خیال کاشش منزل	سرگشته بجای آید دود ز دل مرا
ست کویا در دم تن تو آب زندگی	ورنه از هر جوی جان غمش دم پس مرا
بی لب چنان بخش جان نه گشت	کی بود یارب که آسان کرد این شکر مرا
چون ز دل سپردن نیاید غار خفا	ناصحا پیوده با غن میزنی در دل مرا
ارسلان خواهم زید و فلک فریاد کرد	تا بداد دل پسد شامش عادل مرا
سجده و سرگرم آب زو آتش شمع دوز	وز دل من بکوه که شعله پسینه سوز

صبح امید ارسلان گشت بران شام غم	بی تو چنان سپردم و شام سیاه و دزد
روی در دایه نمود به یار شب	ست جان و دن ازین دایه و شوار
بی کل روی تو که آرزوی خواب کنم	باد از سر مرده در دیده من غار
نیست آن سخت که بنیم روی تو بخوا	من و حیران تو و دیده به یار
حمده می نیست در دنیا که بهوش جدم	قصه بهر کم و بخت بسیار
روی بنمود به غارنش از دایه رفت	کوکب طالع من گشت به دکار
ای اجل زار که بخش بر سر آن گوی مرا	تا نیا بد پکش از دایه ام زار
ارسلان که گوی شمع خوش آتش دل	سوز چنان مرا می کند اظهار
ای ترافل از عالم و لایه	جز تر لایق نباشد خطاب ستیلا
ابر بادست جودت و توان سپید	که بجای قطره باران ندیم از بجا
که چشم خط او بر روی دریا بگذرد	صر صراط فان سپید و موج کفایت
ورزین لطف انداز و غن	ختر یا بد و ق آب زندگانی زهر

تیر که زلفت دل نبو نشان از جان آرد
دشت رو پرست و صد خورشید عالم از طالع
بود سرش آب حیات و یکس
بهرم کوی بازی چون میدان با کپی
فدا دم ارسلان سرگشته در صحرای دمی
کرده تا در دل خیال کاشش منزل
ست کویا در دم تن تو آب زندگی
بی لب چنان بخش جان نه گشت
چون ز دل سپردن نیاید غار خفا
ارسلان خواهم زید و فلک فریاد کرد
سجده و سرگرم آب زو آتش شمع دوز

تیر که زلفت دل نبو نشان از جان آرد
دشت رو پرست و صد خورشید عالم از طالع
بود سرش آب حیات و یکس
بهرم کوی بازی چون میدان با کپی
فدا دم ارسلان سرگشته در صحرای دمی
کرده تا در دل خیال کاشش منزل
ست کویا در دم تن تو آب زندگی
بی لب چنان بخش جان نه گشت
چون ز دل سپردن نیاید غار خفا
ارسلان خواهم زید و فلک فریاد کرد
سجده و سرگرم آب زو آتش شمع دوز

تیر که زلفت دل نبو نشان از جان آرد

ارسلان در پیش رخ تو شیر شریک است		کی تواند گفت سر و دست او را چو است	
عید آمده بکوی تو غوغای بس است		بعد از طواف کعبه تا شامی است	
زان رتبه که بس تغیت بجزایست		عسی در آرزو و تمنای بس است	
از بس که ریخت خون دل از دیده بی رخت		گو یا حسینم دیده و دل غای بس است	
جسمش غیب دارد کرده تمام جان		آنکه که یکدم از تو پسرمانی بس است	
غنی پستاده اندر او تو جان گفت		بسم الله از ترا سر سودایی بس است	
در غیج غم که جانها بیاد رفت		دل زنده و متبلی که میانی بس است	
زان چشم شوخ و غمزده خیز از پلکان		بس بسی فستاده بالای بس است	
دل دیوانه را موسی پست است		ز می پرست را موسی پست است	
اجل کیو نشین که بر قلم		غم نایدن روی پست است	
پنی تاراج عقل و غارت دین		جریب چشم با روی پست است	
ز حشا و دودقت ارسلان دار		مر از نمار مدهوی پست است	

این که باز از مشک چمن گشت		زان خط و خال عسبرین گشت	
سوغتم شب چنان بستر جوی		که حسود از نقش زمین گشت	
آنکه گرم غمی زغم او پست		این که خون لم حسین گشت	
و دیده شب گرم کردی پود پست		در غم حجب پستین گشت	
ارسلان بر جفت در دل		دل سید هم او بکین گشت	
در ملک عشق کسب با یان برابر است		و اما دران دران و یار جان برابر است	
جایی که بارعام و کعبه یاری		مور شکسته با پسیان برابر است	
ای نیم جان آمده بر لب ترا پند		جایی که یک کجا هجد جان برابر است	
صحت اگر چه رفیقان ارسلان می		اما کی بر فتن جانان برابر است	
باز چشم من بر کس حشیش می پست		مجموع مردم جاب چشم آن دین می پست	
می روی از دیده تا در چشم مردم گشت		می کنی در چشم مردم جاب چشم می پست	

زبان حسود از کمال غفلت نیست
 که در جفت این تو هم شمشیر نیست
 بخت رخ و رخسار ارسلان می
 اگر پیش تو در این دل و کانیست
 زمین دلت صلیت در جهان شور
 و کار نشانی نامی از این نیست

اپسلان دانه ازان آفرین بر طوق
زاکه در طوق سخن سحر آفرین می نیست

خبر و نفیسم استیم سخن ما وای است	فوج از طرف صفت پنداری است
چون طالع برین که تیر سخن شده طالع	آفتاب این معنی مطلع غمی است
خبر و دین که صورت ناز و پندار کند	چون معنی موجب صد که پنداری است
ما چون در طوق عاشقی کم نیستیم	آفتاب معنی بر سر کوی بسوزن غمی است
ما یک نیستی سلطان فقریم ارسلا	کج معنی در دل کج قیامت می است

دش عشق چنان من زمانه است	کان پستم اندیشه بر جانم روید است
خو پستم از لاشم غم دلی خالی کنم	کریخ کوی کوی هم ده زیادت
ما سزاران شیرین داده بر دل	در صد افسانه ناهوده بر فداست
من بوی زنده از بار و نیوچا صبا	این سزای جان آن عاشق که دل براد است

اپسلان غمت جریستان معنی جان فداست
روح افزاید بی نظم کیم استا است

نور کانی که جان کشتی است
دل سپردن و جان سپردن است
کعبه جان که پنداری است
توان که در دانه دلان است
روزی جان که پنداری است
بک سینه و دست است
دم بیدار و چشم است
ارسلان کجاست که پنداری است
چنان که در دل و پنداری است

یک کانی از دل و پنداری است	مرکس که تشنه تو بیکانه است
خبر میشد چس طالع جان است	طالع کوی که نوره خانه است
ای شب تیر کجی که از صبح غم	کان شمع و نوره و کجاست
تاش موش از دل من شعله بر کشید	جان پی و شان چه پروانه است
رسوای عالم از غم بیوشان غم	مجنون کجاست از دل و پنداری است
تا آن پری ز خانه من زنده ارسلا	مرجانیت در طلب خانه است

از دل و پنداری پنداری است	با خود از سودا می شکت و کوی دگر
خاک کویش را بر ای تب چشم از روی	زاکه خاک کوی جانان آردی دگر
کوی بوی کل و دم چون دگر آن بوی چمن	زاکه بوی کل دگر بوی بوی دگر
عاشقان طاق بوی ترا وقت ناز	چشم بر خراب و روی دل بوی دگر

آرزوی یک سخن دارنده غمتی زان و لب
لیکست ل ارسلا ز آرزوی دگر است

ای دانه کانی که جان کشتی است
نور کانی که جان کشتی است
کعبه جان که پنداری است
توان که در دانه دلان است
روزی جان که پنداری است
بک سینه و دست است
دم بیدار و چشم است
ارسلان کجاست که پنداری است
چنان که در دل و پنداری است

خوی کرده دشت زانن می در صبحت	یا رخت بر عارض کل شب صبحت
مر صبحم از باد صبا بوی قویا بم	این دولت جاوید مرا ز دم صبحت
صبحت هم دور و جهان بزم شطش	خورشید فلک نیت که جام صبحت
ز نهار بیان کن الم و ز جفا پس	ای قاسم طوسی جو صبا بخرم صبحت
خطی که بر بیکیش بر چین پاست	طغرای پادشاهی روی زمین پاست
سر که چسبان عشق فیر که در زال	آن شمع روشن از فضل آتشین پاست
با که کشور دل و جان شد خواب آلود	چشمش هنوز بر سر پدید او کین پاست
پادشاه کشور عشقتم از پسلان	و ان و الف نشاند تیغ و کین پاست
زلف پر چین تو و مشک نق من کردیت	پرسیم تو و بر کس من کردیت
چون شید غم شتم کن من بکنید	که مرا جاد پر خون و کن من کردیت
از پسلان که شوی انکت نایت عجب	چون سلالی و ترا طرز سخن من کردیت

کسی که سر به پیش ز خاک آن درخت	بکجای نظر فلک سیه را ز درخت
مین زغال دشت نافه را بگو خون کرده	خطت بجاک سیه مسکت را بر درخت
بیکس آنکه از آفتاب کیرد دور	بجالت تو خورشید را منور درخت
شام جان مرا سبیرین فی سازه	بگو سپیم آن طره را معبر درخت
بر آسمان گرفت آتش عتاب	که رسک روی تو خورشید را کمر درخت
جوار پسلان سخن شش جهان کردید	کسی که در زبان حق شاه اکر درخت
بر دانت تهمت پستی گمانی پیش نیست	آب خضر از دل جانخت نشانی نیست
کیزان نشین که پیو هم پشت جان هم	ز آنکه باقی نماند غم زبانی نیست
از جفا و جور خویان از پسلان چنین منال	چون جفا و جور ایشان میخانی نیست
شده پستی دم میدا کاهی پست کاهی کج	کسی جازا ندارد و کاهی پست کاهی کج
سرم بادا که پادشاه که می کرد	چو کانیانی آن شش کاهی پست کاهی کج

یک نفر از آن روی که تو درخت
خطت سیه را ز خاک آن درخت
که مرا جاد هم کج را نفوذ شب
نش و باد الم از کج صبحت
از پسلان و ان و الف نشاند
چون در آن غم و جور تو درخت

کسی بن بر آتش چو پیش که آن فر	لکه و لهری بناد کای است کای کج
پی پوس شیرین پستون صند چو رون	ز آب دیده فراد کای است کای کج
قد جان پرورش در باغ دل از غم	شود چون سوختن از کای است کای کج
بخشن ارسلان شمشاد و سبیل در نظر	نشان از قد و زلفش و او کای است کای کج
کج عشقت مرا پسیند و دل کو کج	دو و آیم که هر برشته و مار کج
نمکن اسکت مرا از نظر ای کج مراد	که در کو سر سیراب بود زیور کج
من که بغضی ز دولت عشق جرم	عش بخت نمان نقد غم و نور کج
طرح بختیت دل از نقد غم پس میران	آتش آهش برادران از کج
کج پسیم است خیال تر جان پرور	دل پس کین جو که ای که برده کج
بس که نقد غم او در دل ویران سا که	جای آن دارد اگر کج نه بر کج
ارسلان طبع سخن تو کج که است	از چه رود هر طبعی زو و بر کج
در دست بجهان کج	جز در دل ارسلان کج

جانانی بجهان کج	جو تو در امتحان کج
در عشق بود سپردن	سودی که در زبان کج
سازد چو دل جزین روت	صبر آید در میان کج
کر روح کان یسین نظم	از شوق در صحن کج
بهی ماه رخت از جاب نتوان دید	خیال روی ترا جز بخواص نتوان دید
زاده نشاء لعل لب تو نتوان یافت	ز آب خضر نشان در سران نتوان
خراب عافیت در جهان ولی حکم	که عافیت ز جهان خراب نتوان دید
شود پستان نمان ز افشای غل	پستاره ایست که بی آفتاب نتوان
چو زاهدان جو روی ارسلان مصومند	که روی ساقی و جام شراب نتوان
ولایه کی که من دارم که دارد	جفاکاری که من دارم که دارد
سکش خواند از وفادار مرید	و فاکاری که من دارم که دارد
سزاوارست ارجان عاشق	سزاوارست که من دارم که دارد

آن که از آتش دل مجرب شد
پایان کج که در شعله شد
بجای صفا سازد و شعله شد
بدرگاه شش پند شد
نمود پادشاه که بر آفتاب
بنظر دخت از دور شد
رجحان ای کل بود و شعله شد
اشب که زاده دل ز جگر شد
داد از رخ تو چو شعله شد
قد نظر دین منظور شد
ای رسیدن ای که شعله شد
خضر خشت نام تو شعله شد

که از حجب بران شوی آند و یابینه
براد عشق آن کل ارسلان دار

که از آزاری که من دارم که دارد
بیا خاری که من دارم که دارد

بر نام من حسین فرید
 بر بوم قم حسین فرید
 بر سبز خطن حسین فرید
 از آدم و اوسین فرید
 غارت کر عقل و دین فرید
 آن کو لغوی حسین فرید

آن حیت کہ برین نویسد
حرف سخن آفرین نویسد

نیک و بدی که سر داشت
برجه آوین نویس
وراق سپر داشت
کاچکا مین نویس
چون نیک و بدی سخن ندان
که غث و کمی نویس

در این مقام که می نازد
 نیز از پیش غنچه نازد
 زلف اگر شاد غنچه
 و این صحن که شاد می نازد
 زلف تو زده و شاد می نازد
 و این چمن منبت نازد
 زلف گلستان چو دم باد
 دل کو در لب غنچه نازد
 زلف نام نازد
 که زلف تو زده و شاد می نازد
 ملک جن از سلطان کشود غم
 زلف کعبه نازد

با آنکه ز ناله سحر نایست
 بایش با نسل و زیر است
 هر فصل که کلاه درفشش
 از بر نظام ملک آنرا
 کواصفت بر رخ که هست
 نقاب ترا سپهر عظم
 بی زخم جدا شود هر خشم
 و پیش جو با پستین کینه کم
 هر سوم سپاه روم در می

در کوهستان چنانچه در پستان و در
در کوهستان چنانچه در پستان و در

خضر دیر سحر آفرینان
به سحر وی آفرین نویسد

<p>باز آنکه ز نادر هجو نیست جایش با ناس ویر نیست سر فصل که کلک درفشش از بهر نظام ملک آزا کو آصف برخیا که هست لقاب ترا سپهر عظم نی زخم جدا شود و سر خضم دپشتش جو باستین کن حکم مرسوم سپاه دوم روی</p>	<p>باجال دل جزین نویسد کش فاطون قرین نویسد در فیصل ملک دین نویسد جبریل امین امین نویسد بر حاشیه کین نویسد دارای نظر قرین نویسد برقع چون کین نویسد همون قم استین نویسد بر ملک خطا چین نویسد</p>	<p>نوروز نشان چاکایش پدیده و عین فریاد</p>	<p>نوروز نشان چاکایش پدیده و عین فریاد</p>
<p>خضر و پسر چهر آفرینان بر سحر وی آفرین نویسد</p>			

مر که کوب استک پستاره میگذرد	بهرت رخ آن پاره میگذرد
شراره بگذرد از ده دوسوز آه مرا	نشانه است که دود از شراره میگذرد
قلم روی و مرادیه تشنه گشت	که ابرو محتش بر کنی ده میگذرد
خراب محبت ارباب فطرت که کرد	و قیامی سخن بر آشاره میگذرد
بمقتل سخن ارسلان پسته آمد	بر کجا صفت پستاره میگذرد
غم در دل بستل نشین	کس بی غم دل چرا نشین
و طاس سپهر مرده ش میت	نقشی که بسده عا نشین
اگر غم دل آشنات	بیگانه ز آشنات نشین
خیز و جو بستره فتنه خیزد	جون بنشیند با نشین
مرد دل که برود عشق خو کرد	کی مشقه دود نشین
شایم جو ارسلان که بخیر است	
غم در دل تنگ نشین	

کسی که غم دل می دارد
چون غم دل می دارد
بسی از او پستند و گشت
ولی چون غم دل می دارد
کسی که غم دل می دارد
که دور چوین می بیند غم دل
و غم دل می دارد
که غم دل می دارد
خود چون ارسلان که نشیند
و غم دل می دارد

دل سرور در دیده جان کشید	ز خاک راه نوا به عجب کشید
چو او پشوا می بینا که یافت	چو او وقت دای عالم که دید
هر جود پوشنده از جام او	اگر شیخ جام است که بایزید
دل پاک او منهن بر غیب	زبان که بر بارش آرا کلیه
کوه غفلت او پست از آینه خاک	که جان آفرینش ز جان آفرید
سلاطین از ان بر پایش ننهد	که سلطان فقرت چون بود
تو سی چون ز سر تا قدم پا	ترا ارسلاشت از جهان شد
دشت بی طاعتی دو شکم کربان پاره کرد	دست غم جیب صوری تا بداند کرد
چاره صبری که دل در عهد بید او تو دخت	از کربان تا بداند دست جبران کرد
از پی تپکین قاصد بود کان هر جان	نامه ام را آتشکار خواند و پنهان کرد
ارسلان شب بی پری چساره دیوانه	
تا سحر که پست دست خود بداند پاره کرد	

دل غم دل می دارد
چون غم دل می دارد
بسی از او پستند و گشت
ولی چون غم دل می دارد
کسی که غم دل می دارد
که دور چوین می بیند غم دل
و غم دل می دارد
که غم دل می دارد
خود چون ارسلان که نشیند
و غم دل می دارد

در خدمت تن بانی بی غیبه	نجام دانی مسکنی
ز بهرست قم کیو جان کرم چاک	دل بر چاک کر جان می غیبه
حقانی الله چه زماریت است	کو زهر تارکش ایان می غیبه
تخت دل چنان زارم کرم	در دلمایست چنان می غیبه
حبیب احوالی مرد و دانا	کوینا بر تو بستن می غیبه
کن در ده دستم شامنا	کوین بدو پیشیمان می غیبه
بشکلی عشق ارسلان	در امان او آن آسان می غیبه
خاک زنده دای مسکرم می غیبه	بیشتر شورش بجای مسکرم می غیبه
چون کشیدم نقش آه بر دست مرا	دایه دایم که دای مسکرم می غیبه
کمال او که بر سوز دایم در شب	چون که دای دای مسکرم می غیبه
ارسلان که بر سوز دایم در شب	
مناقبی مری دای مسکرم می غیبه	

بخت چو کشتی ترک جان توام کرد	بنا کرد به خاتم جان توام کرد
سبک آگاهی تو تو کشتی توام کرد	کرانی چنگ آبی پستان توام کرد
چو کین و مرغانی قمر چاک دست	کشتی زین طعنت جان توام کرد
باین که در سپهر شایه در نه نیست	کر چه سود نباشد زین توام کرد
اگر بخت عارفم سزایم که گشت	خلاف می تو چون ارسلان توام کرد
ز کین وقت چون صدای بر آید	غزای دل بیسوی اسی بر آید
شن غایم گل کن دی دید و شایه	که دیوار محبت سر اسی بر آید
خدم ساز از دیه ای دل بر شش	بها از بیت مسد اسی بر آید
کن شانه در زلف او چاک توام	ز سر تا رویش دای بر آید
بیا آید م طریقی نه غریب	سخن هر که را دشمنای بر آید
بجز ارسلان غیر دشنام زین بس	
و عایت که نه دایه بر آید	

مناقبی مری دای مسکرم می غیبه
 جان دارنده دای جان کرم می غیبه
 در کار دای مسکرم می غیبه
 ز بهرست قم کیو جان کرم چاک
 حبیب احوالی مرد و دانا
 بخت چو کشتی ترک جان توام کرد
 سبک آگاهی تو تو کشتی توام کرد
 چو کین و مرغانی قمر چاک دست
 باین که در سپهر شایه در نه نیست
 اگر بخت عارفم سزایم که گشت
 خاک زنده دای مسکرم می غیبه
 چون کشیدم نقش آه بر دست مرا
 کمال او که بر سوز دایم در شب
 ارسلان که بر سوز دایم در شب
 مناقبی مری دای مسکرم می غیبه

همچو سپهر خرامت زکرا در رسید	و سازه مرده دولت که پادشاه رسید
درین فرخنده دین در جهان دولت است	مرد مشک که آن شاه این پادشاه رسید
رسید و به کوه من و افش عشق	فرخنده که کوه او برده و رسید
ناله سپهر که ناله نیشم	چو غزل رحمت آن سایه ناله رسید
رسد مرده آب عطار تشنه لب	عبارت که او چون زکرا و رسید
مزار مشک که باز در دولت بل	و اگر سایه شب و به رسید
او که در آن زلف دین کند	چون کند سپهر من کند
تا چه بعد پل کرامت زده	عشق یک چشم من کند
غنی که در کوشش کوه رسید	زلف من تنگ من کند
و در پیست است که در عده	فرخنده آن عهد من کند
آسوی زود پس او و اربابان	
خاک درخش عطران می کند	

تنگان با جان او بر من زود بود	صد هم رسد ز شعله زدن زود بود
سر برده و زلف من شید از چهره	آن شکوه در وادی این زود بود
تا چشم زدم پسنگه آن که کوه بود	در جهان من زلف من زود بود
آورد که کوه پرده او و زلف من	و اگر کوه من زلف من زود بود
فرخنده چشم من و من زلف من	و زلف من شید آن تو و زلف من
از کوه من زلف من زلف من	کی دوست و لایط من زلف من
چون و فرخنده زلف من زلف من	کوه من زلف من زلف من
سایه زلف من زلف من زلف من	مطلع زلف من زلف من زلف من
شیخ زلف من زلف من زلف من	و زلف من زلف من زلف من
دوست زلف من زلف من زلف من	و زلف من زلف من زلف من
اهل دولت باد که زلف من زلف من	
ایستاد زلف من زلف من زلف من	

درین دنیا که کوه من زلف من زلف من

کوه من زلف من زلف من زلف من

کوه من زلف من زلف من زلف من

کسب دل بوفای یار نشاء	بر غریب کسے مار نشاء
ایام بنای صبر نشاء	چون عذر آسپاس نشاء
خوش خجری و بزرگش کف	جام می نوشم و رنشاء
برین نشاء وصال نشاء	آه دل بختی غار نشاء
و فی نو که چسب نشاء	بر سپین تر بار نشاء
سحر ترش خندان سپر	پایمن خاکسار نشاء
خوش آنگاه ارسلان بستا	به دل قم از که رنشاء
نورانی	
صایر مر بار بزمین آن ازین سپر بگند	نقاب از رنگش چادر بزمین بگند
من بقی راجه سپر و کم که چسب نشاء	پسنگ و سنگ ز بختی چسب نشاء
زنده چون کم که دران چسب نشاء	و صد عشق بر آواز سپر بگند
نقد جان و پستی بی روی کاشف	تغ با که در پس در سپر بگند
قاصد آه مرده و عشق دل چنان بگو	در میان صبر و دل سپر بگند

نیت در سوار سلطان مرده و بختی	بر عشق بی دلان چمن در بختی بگند
نورانی	
دست بگویی تو ام سپر و بختی	یکدم فراق کم که دم و سپر نشاء
به روی دل برده و فاجه رو کین نشاء	عهدی که بود با تو مرا چسب نشاء
این آه که مر که دم بختی از جان	جز کرد را و عشق تو ام چسب نشاء
یک دو فلک را و سون و سپر	کیافت سار و سون و آون و سپر
کم که پدید شایست و بی زمین نشاء	انام و شمشاد و بختی و سپر
و دم ای رحمت و دل از سلطان	روزی که نامش نشان از این نشاء
نورانی	
دروغ نام که از یکجمله و سپر بگند	بپوشد دل طریقت و نام و سپر بگند
کاش فوج کوش از این و سپر بگند	و نام و سپر بگند از این و سپر بگند
بی غمای که سپر بگند از این و سپر بگند	و نام و سپر بگند از این و سپر بگند
ایم چون از توبه که سپر بگند از این و سپر بگند	کس سخن از این و سپر بگند از این و سپر بگند

کتاب در عشق و بختی
نورانی
کتاب در عشق و بختی
نورانی
کتاب در عشق و بختی
نورانی
کتاب در عشق و بختی
نورانی

تقوای خاکش در کوهش اندک	خاک در خوش آن سر قیاسم
ارسلان کیم در درون صد ساله	کینش که گشتش را اندک
مر شیم در غم دل به کسی می آید	به عشق منم تاسی می آید
رخ بر آینه در چوین شعله منم	از پی سوختن منم سیاه می آید
اعتصاب و لم شب بودی و بسی	کر از جانب و در ایست می آید
می رسد جان لب در شعله منم	کریات بدل و در ایست می آید
ارسلان کیت درین پاکیزه سیاه	در فراخی به و در ایست می آید
چهره سیاه پستان چو شعله منم	کر پی چو شعله منم می آید
چو خاک پست من پستان کشیده	بسته جان ارسلان کشیده
درد و صبر و قیاس در دل رسیده	بوزن و کاکل جز قیاس کشیده
بسته جان و لم ترک پشم کشیده	
زاد و در شعله منم کشیده	

دردی که کشید و با تو هم در میان	بوی دل از دین بخت نشان بود
بمنم من تو هم کیم و منم نظر گشت	دردی که بود در دم از دین نشان
نخ بنادر و دم شدم کاکل داشت	در کشتن کوه قیاس و جان بود
ای الی ش بخت قهر می زد و کس	این نوع صبر از تو مرا در کمان بود
قوی که در شعله منم ارسلان	در دم منم کشت و کوه بهار و جان
در مضمون	
کر خاک نایب و در قیاس کشیده	رخ تو در دین و در قیاس کشیده
بهر که در کشتن منم قیاس تاج کشیده	کمان چوین و در قیاس کشیده
بخت که غول و در قیاس قیاس بود	در دین منم جان و در قیاس کشیده
چو تاجی بود و در قیاس کشیده	می که در دین و در قیاس کشیده
بنامه منم دین و در قیاس کشیده	بخت که کمان و در قیاس کشیده
در دین منم کشت ارسلان کشیده	
کر کاکل و در قیاس کشیده	

در کشتن کوه قیاس و جان بود
در دین منم جان و در قیاس کشیده
بخت که کمان و در قیاس کشیده
بنامه منم دین و در قیاس کشیده
در دین منم کشت ارسلان کشیده
کر کاکل و در قیاس کشیده

ملک کز جز بشارت بی بسال نداد	شماران تو منی از هزار سال نداد
بجان سید دل از بهشت سیر نداد	خیال غیر ترا جایی در خیال نداد
از آن زمان که دم از مرعاض زدند	هر کفک مر و غور شیعه را دل نداد
نهیج ده دستان دهری نمی آید	که آن کشته تن زلف چو دل نداد
کفک روی تو چون کعبه نیست چو	چو از سنگ شمشیر بجزین مسلک نداد
کسی نیاید احوال او پس نداند	چو سپهر خورشید از ابتدای حال نداد
ز شمع شوق و شیدا بر پلان بر آید	در قیام ملک مست از آفتاب نداد
باز عشق آتش سوادای تو از جام زد	باز که مرگ است رو به دم زد
شب که در منور از تابش شمع	شعله آتش دل سپه در جام زد
ارسلان خان تن سوت در شام زد	باز بپوشید که در مجلس از جام زد
دل از آفتابم تا صدمه شش زد	ولی غیرت بر این قوه و نو زد

خیال زلف با کجی از دل گشت یافت	بر آن دند که باو سپهر خیال زد
دولت دامن پرستی در شان کا یافت	غبار جان جاب سپه دمع و دی زد
لایحه از شد جبار و مرگشته شمع	مهرشش از که در غم دایه او زد
در قیام از قریب جان بر ندم یک یافت	که آنو چو شیطان از سر زد
مشت ویر دست رسیدن و دیو زد	که صد روی گشت به کرکسی زد
کرمان از دست جو نازا بر کن کرد	ساکنان جرم کعب بر من کرد
بر پادشاه تو من می شید کرد	باز دیگر حد ما با سوی تن کرد
پسنگ برست از آن بنی طغیان کرد	بر بیدار دم پسنگ بر امن کرد
باشی کاش بر روی مرئی تن کرد	خویش تو آدم که پسنگ کن کرد
عاشقان از تو بر نه دل سوی م کرد	تادم چشمه باین دغ سین کرد
گر تو ای کی از عشق جان می طلب کرد	صبر و ابر کذا رید که دشمن کرد
ارسلان از تو طریق سخن آید	
چو نیست بکر نازد فن کرد	

این کتاب در بیان
 که در قیام از قریب
 که آنو چو شیطان
 که صد روی گشت
 که آنو چو شیطان
 که صد روی گشت
 که آنو چو شیطان
 که صد روی گشت

خداوند ز جان تراب بر خست	میان من و جان تراب بر خست
سزایم رفت دل و دایه ای خاکش	بر زمین که در آید صاحب بر خست
بزم شمشیر که گزیند سال کیم	خداوند فزاید و در آب بر خست
بکره عارض که گزیند آن طوطی	چو سوزد آید که از آفتاب بر خست
ادمن شب نم زو رفتند لاله	بها و خست پیش تراب بر خست
و زین خانه خلق و در پس	و از بطن و چشم تراب بر خست
ان صید نه کی شد جازا گزیند	ان گزیند و بن که زان گزیند
جان و دلم زین شمشیر دایه است	ان و تراب رفت جازا گزیند
و ان فصل روح فزاید و در	چون به سوزد و لا فزاید گزیند
خلق بر کمره فاجان کشیدند	ان سرکش کشیدند فاجان گزیند
امرو و خاک فزاید و خاک برسدن	
نادر خان بجز جازا و بجز گزیند	

بر کمره شب نم حکم میوز	انگشت آید و در چشم تراب بر خست
اشب از جان من پست بر خست	که ز شمشیر دگر بیشتر تراب بر خست
نظم خلق عارض آن شمع تان	چو پرواست که بال پر میوز
با حواس که به جان من زهر است	بجان حسرت و دلم که در میوز
درخت رفت از دلی برست	از دلم که نم به حکم میوز
از دلم آتش چنان دلم زهر است	که که ز کشم آن شمشیر میوز
ساقی بیک شادی بی غاب شد	بر و در جام دلم که در غاب شد
آبامی و بکس و بکس تراب شد	جام تراب آید آتش شد
مر جازا پس و جازا روان	از سوز که بکن مر جازا شد
به سبزه عارض که در بر گشت	بشارش بدین تراب شد
ز آتش که گشت سر پستان زده	
کرده صدق خاک و بر تراب شد	

که که بکشد و جان من تراب شد
نادر خان بجز جازا و بجز گزیند

آب و تراب من که در غاب شد
نادر خان بجز جازا و بجز گزیند

نادر خان بجز جازا و بجز گزیند
نادر خان بجز جازا و بجز گزیند

نادر خان بجز جازا و بجز گزیند
نادر خان بجز جازا و بجز گزیند

نادر خان بجز جازا و بجز گزیند
نادر خان بجز جازا و بجز گزیند

نادر خان بجز جازا و بجز گزیند
نادر خان بجز جازا و بجز گزیند

آن کی کسب و کار دنیا نشکند	چون آن بکشد غار نشکند
و هر که آن کی دست درین بین	چون آن بکشد بزم بزم نشکند
با غم بخت زنی تیرت و آتش	که آن که تو در دل افکار نشکند
درم شکست کرمی باز آفتاب	چون قدره و زمان به بشار نشکند
در دور چشم باد و پست و محنت	و کسب و بزم غار نشکند
از بزم و محنت و است نشکند	قد و دم ز بزم و غار نشکند
چون شیشه ناک پست و است و است	و آن بکشد غار و افکار نشکند
نظم ترا که نشکند زنی به پاک	خود و قدر و توانی نشکند
از می چاکش پستی نبرد	نایب و مقام و پستی نبرد
و آن که قدره و بخت و بخت	مرکز و مقام و پستی نبرد
و آن که پستی از کلاه و خسته	چون از سر و قوت و پستی نبرد
بلی چشم است و نوبت و بزم	کای از خواب و نوبت و پستی نبرد

یاد بزم و بخت و بخت و بخت	نایب و مقام و پستی نبرد
چون آن که قدره و بخت و بخت	مرکز و مقام و پستی نبرد
و آن که پستی از کلاه و خسته	چون از سر و قوت و پستی نبرد
بلی چشم است و نوبت و بزم	کای از خواب و نوبت و پستی نبرد
از می چاکش پستی نبرد	نایب و مقام و پستی نبرد
و آن که قدره و بخت و بخت	مرکز و مقام و پستی نبرد
و آن که پستی از کلاه و خسته	چون از سر و قوت و پستی نبرد
بلی چشم است و نوبت و بزم	کای از خواب و نوبت و پستی نبرد
از می چاکش پستی نبرد	نایب و مقام و پستی نبرد
و آن که قدره و بخت و بخت	مرکز و مقام و پستی نبرد
و آن که پستی از کلاه و خسته	چون از سر و قوت و پستی نبرد
بلی چشم است و نوبت و بزم	کای از خواب و نوبت و پستی نبرد

یاد بزم و بخت و بخت و بخت
نایب و مقام و پستی نبرد
مرکز و مقام و پستی نبرد
چون از سر و قوت و پستی نبرد
کای از خواب و نوبت و پستی نبرد

یاد بزم و بخت و بخت و بخت
نایب و مقام و پستی نبرد
مرکز و مقام و پستی نبرد
چون از سر و قوت و پستی نبرد
کای از خواب و نوبت و پستی نبرد

100

چونکه هر کس من متع در نیام کند
بر خیم مشو و کون مردوش خرام کند
قبول طاعت عاشق پس ای که بخوا
چو بر عقل شین بشه بر خیر
کم جسته کنی زنده و کبریا ز کشته
چو اسپان طلب فیض ازین درجا
طلوع صبح ای دم به دل بشام کند
مژده دلش و مالک جهان تمام کند
فته بهی آتش زده و چون چشم کند
قیامت و کز آنقا شش تمام کند
تو خرقه کو که پس این شیوه در به نام کند
مرد و بسکه رویه و شش تمام کند

ای خوش آن روی که باین گوش میخازد
 ام بهر دم پستانهای صحرایان بود
 وقت آن که رشته خورشید از آفاق دور است
 جو به سون و دم بوی شعله آید
 شب نیلای رخت آن در دهان افروز است
 خانه دل از خیال این رنگ صبرت خاوار
 سینه صحرای صبح شاد روی شعله پاک
 این رقم و صبرت که در دست دیر پستان
 نیست رقم گنای دل شاد بیدار
 و در آن آن روز شمس دیده و در این
 رقم تا آن که آفتاب طم بماند در
 قه سمج و بر که به شمع روی آورده اند

مرایان: زده از بس حب و عاشقی من و شد
دو چشم خستانی و اخلاقی تا زور سینه
نه تنها چشم خوش کرد و آسج دل و دینم
کمی از بس شیوان پر شد نه زب آب گشتن
هر دو عشق شام گشت در آن نیکو هم
بر صلی و خود و هم سیدان اصلان بود
بعضی بر ناله هم شست دل و جان من
نشان ده و آتش پنهان من و شد
تا کفر زلف او صد خنده بر آید و شد
چون تنها از خون وید و در و آتش و شد
چه بسبب روی که در ایام جوانی و در سینه
اگر دولت مطیع و بخت در فرمان من

در بر آفتاب که خضی پرستم در پیش
 بزم باد و چون که نتون گل کاشش
 با قند و عسل آید من در پیش
 ز شمع خوشش رسید به من علی تو در پیش
 خدایا یاد از او پرستم پرستم در پیش
 ز تبار سلطان خوابی از او پیش
 ز شوق تنه و خون تنم فراموش
 صراحی و انون ز پیش پرستم آید پیش
 جهانی از من غافل بر بام آید پیش
 بر یک سرفی شون خون ز پیش پرستم
 ز تاب آفتاب پرستم چون منورم
 کوی معش نای بدو غای ساقم

[illegible]

کرمی بهای باغیچه سیاه	که با کز او افغان چمن است
بخت بیکان ترک بهم از پس	سعدان چمن که زوایا است
بر میانه کوچه ریخت زلفی نم	بر زمینان می از چشم است
دم کرد و غوغای گلشن گم	حبیب نه گوشت و نه خون است
بناشد که حدیث کو بکن و نشین	کرده و میرد و خورده و پسته است
را پر میزدند طبع غوغایان	ازان طبع که زین جا کی است
کرده و کمال این لطف نظم بستان	بنا بقیس ملک من از پر است

بای و به هم آن سر پسته از انما	چون نهاده ام که چشم مستم از انما
تا آتشی ز جگر من عاشق زار	هر چه چشم به کوشش بر آورده اند
مرد و بودم زضا جانم و مفضل	چون شدم زده و جوی چشم افراشته اند
پیش ازین که پسیجا بخت بستان	بباید و پسته و جوی بجانما
در میان سیاحت سر و پا را انداز	بهر جان و پسته مست و سرانما

ای برادر جو دست غلامش بکوش	بستد دم دل و زلف تو چون تصویر
فراتست هیچ دل سودا	زلف بی است باری دل بستن
انکه داند زنده زوش کرده و جاس	کرده پسته زلف مرتبه ازون تصویر
در دهن آن جو و پسته زلف چون	زلف حاصل که پسته زده و جاس
ای که گوی و با سنگ تو ختم است	زلف بی بی بستان چون تصویر
در پستان من خنده جان من	چه نویسی ز باری بستان کنون تصویر

چون زده از هم آن پستان بای	دل بای اگر نیست جان بای
کمی که صدی قاصد دستم از عشق	و هم ز غایت قدرت نشان بای
چو بر کشتن عشاق تیغ بر یکشته	کمن بستان دل من بستان بای
دور و صبر زبان و دل و سیاهی	کمین بای اگر نیست آن بای

که از جاب و پسته بکوش
که بخت دل پستان بای

دل از فراق تو به کشته پیش را کی	کوی خورشید به سحر آفتاب کی
پسته آبی خیز نیست در پهن من	کی گشتند در میان تو و من
پند به شمع تو آن از پست دل	و که تو اسم و جان تو پست دل
آه جان بگفت سیدان شیدا	عالمی را شده من از پست دل
ای کز شادان غریب جان است	ای پستمان غمناز و پست دل
نواسم ز می شادابی خستیده	تا که بر غم کز آن از پست دل
و که ایام در جا و نیستند	ای ز دست جان تو از پست دل
رسلان نیست از تو بآید	این ده دست جان تو از پست دل
شوری کن در جان من یک تنگ	بر تو آن از باسی از یک تنگ
ناله و زاری تو بی حاشی سده جان	کانه در دیده و در بر و در یک تنگ
و که غم و دین در و که بر کینه	صدای تو به شمع و من یک تنگ
صد جان خدای گما کرد تو کوی	چون حرفه سوختی کرده یک تنگ

کرمی از پسته زار و از آبی بنا حق	بر نامه پیش تو از آن ای یک تنگ
کاش می گوید از هر دور و از آن کس	بکشتی خاطر به و به شمع یک تنگ
ارسال تو شال و جرات و از آن کس	بچه و بیای فراق یا پسته یک تنگ
باز می تو که شوقی و بهی پست	بر جان تو و بهی و بهی پست
عالمی بهیست خاطر بی پست	آرزو و از آن که جان تو پست
بی سرو و دل بی شمع و بهی پست	تو بهی و بهی و بهی پست
دینم از آن که در شمع و بهی پست	بر خنک کشته غم تو پست
ارسال تو چو از هر دور و از آن کس	جانب یک حقیقت بهی پست
بگویم به کشتی از تو من زوم	غریب کوی تو ام جانب من زوم
بناک چنانچه شاد من اگر کس برک	در بهیست آرزو و کفن زوم
خیل روی تو در شمع و بهی پست	بی غم و بهی و بهی پست

باز می تو که شوقی و بهی پست
عالمی بهیست خاطر بی پست
بی سرو و دل بی شمع و بهی پست
دینم از آن که در شمع و بهی پست
ارسال تو چو از هر دور و از آن کس

باز می تو که شوقی و بهی پست
عالمی بهیست خاطر بی پست
بی سرو و دل بی شمع و بهی پست
دینم از آن که در شمع و بهی پست
ارسال تو چو از هر دور و از آن کس

باز می تو که شوقی و بهی پست
عالمی بهیست خاطر بی پست
بی سرو و دل بی شمع و بهی پست
دینم از آن که در شمع و بهی پست
ارسال تو چو از هر دور و از آن کس

دلی منشخ از شرم و آفتاب آید	پای جان نده در آید ای مسافر
تو در چشم جان بپوش و نه آید	هر دروغ و در آفتاب آید
زهر ای تو شش و هر بخطر آید	پاک در چمن آید و بخطر آید
هر در شش و در دم زهر آید	گر است پیش رفتن در آید
بوم عاشقی از خون ریشان کوز	پای پاک کما از من و آید
نوی طوطی و شاد آید	کشوی جود و شاد آید
ز خاک زهر و آفتاب آید	منه ای کل مر و آید
سیان مردم از بیلاقی است	از آن آید و آید
پای از سپیدان پی تو در آید	پس از آن آید
بوسیدی را که در آید	منور آید و آید
فردن کل مردم آید	ان ای مردم آید
هر که در چشمی آید	

بیا ای منی ایدان و ساقی طری	که خا به و نه در آید
ای منی است سوسه و آید	
هر که در چشمی آید	
این است بیام خان و آید	همه ششم در آید
ای منی است سوسه و آید	
در آید و آید	
کند هر رفتن و آید	کسی که در آید
برای آنکه در آید	نما و آید
زهرم جود و آید	گرچه نام و آید
کست عید و آید	ناتخاب قیامت و آید
ای ملک جودی جان من آید	جان فدایت که در آید
با هر چه کشی و آید	جو و آید
دعوی انکشت نشان من ای برینا	زاکو از آید

بکش ای منی چشمه زار	نوم بره صوفی کردی
ششاسی قمر در پهن واد	کر خرابی کردی
باز قفس قفس سبانی	شکر بر آب چانی
باز منان گل شکست چمن	ی که در منی سپانی
باز گل بصر در سایه	ی تو ان گشت به ستانی
باز گریبان گل شکست	کند خفت آب چانی
باز در روی شاد و گل	پیشم بپسند ز سپانی
باز پسین روی کرم به سج	روح بخشیت به چانی
باز در م و غرور	ی تو ز قفس پیشانی
باز چنان که گویا	آب در بخش ز منانی
باز چنان که گویا	ای ز قفسی مسلم خانی
باز پیش پای شوق	کرم به کوی قفس کردی

بکش ای منی چشمه زار	نوم بره صوفی کردی
ششاسی قمر در پهن واد	کر خرابی کردی
باز قفس قفس سبانی	شکر بر آب چانی
باز منان گل شکست چمن	ی که در منی سپانی
باز گل بصر در سایه	ی تو ان گشت به ستانی
باز گریبان گل شکست	کند خفت آب چانی
باز در روی شاد و گل	پیشم بپسند ز سپانی
باز پسین روی کرم به سج	روح بخشیت به چانی
باز در م و غرور	ی تو ز قفس پیشانی
باز چنان که گویا	آب در بخش ز منانی
باز چنان که گویا	ای ز قفسی مسلم خانی
باز پیش پای شوق	کرم به کوی قفس کردی

دانش چون شاد و دلش باز داشت	تو به حال من شست گهی مو بود
هر که گشت تا به زلت شکین در کن	کین چمن و این دشت تو به شاد گشت
روی دل در دشت سگینان چوین	ست دل در دشت آن پریم را چوین
چون بخت بدیدم هم گوی و خورم	تا دم آخر تا شتم پیش تفتند
ارسلان هر که قدم نهاد در میان من	در شوم چو کان پست گشت مرا در میان
حال عهد با من باشد این قدر دراز	کوی نام کان حسنه کبر فدا
تو به من تو رشید تا آن که گشتان	بیای دوست چون کی مرده در کاز
سراشتن بود که دل گشت از عشق چو کاش	چو به شد که حال عاشق گشت پرواز
چو کان دشت می روی کوی زلف	چو در میدان زیبا سنده روی تار
بر روی کوی دل من کام چو کان دشت	درین دشت کسی نیست بهانه دشت
کسی را تاب چو کان فیال ارسلان	چو در میدان دشت افکند کوی دشت
دل بر دشت چوین دشت چوین	چو که در دشت از دشت دشت

دانش چوین پرچون کوکبی کوی	که در سر زرد سبک شاد و چوین
هر که در دشت چوین دشت چوین	تا دم آخر که در دشت چوین
دشت می کرد و دشت چوین دشت	سپید طلعت او که در دشت چوین
تا دشت چوین تا دشت چوین	کسی را دل تا دشت چوین
دشت و دشت و دشت و دشت	دشت و دشت و دشت و دشت
پیک شاد چوین دشت چوین	بر دشت چوین دشت چوین
که دشت و دشت چوین دشت	دشت و دشت چوین دشت چوین
دشت و دشت چوین دشت	دشت و دشت چوین دشت
دشت و دشت چوین دشت	دشت و دشت چوین دشت
دشت و دشت چوین دشت	دشت و دشت چوین دشت

سپید رخ نموده از این شایسته	که او را در مکتب خود به گنجتم
نی آفرین آن فرشته طالع	پسیم قزنده کبریا گنجتم
این نظم است پست و این نظم است که در این نظم است	
و این نظم است که در این نظم است و این نظم است	
بی تمیز یک شری از خیر سپاسگاه	حداثت پرورش و کبریا طهرت زینباده
در مشکلی که در این نظم است	
پسین آن خرم و جبار و شاه نایب	جبهه اقبال کبریا و آرم سوختن
درین آفرین و کبریا و کبریا و کبریا	
این نظم است که در این نظم است و این نظم است	
باب کرم و کرم و کرم و کرم	که در این نظم است و این نظم است
همه از این نظم است و این نظم است	
بسان سوره سوره سوره سوره	و شایین فتح و طاعت و این نظم است
سر این نظم است و این نظم است	

جبهه نموده از این شایسته	که در این نظم است و این نظم است
نشان این میان سپید نشسته	کسی باز و دلی درین نظم است
رقم زده جانشین آن در پستان	نموده در جبهه کلاه و کلاه
درین ملت جبار و سپاه کبریا	بهرت فتح گشته و در کلاه جبهه کلاه
در سلطان زده پستان سال و بخش	کبری نظم نموده و در کلاه جبهه کلاه
این مقامه شایسته نام و پست بخالی	منزل جبار و جبهه کلاه و جبهه کلاه
چون این نظم است و این نظم است	ساعت او هم در این نظم است و این نظم است
آب در این نظم است و این نظم است	فکاک او در این نظم است و این نظم است
از فضایی تا این نظم است و این نظم است	در سواری او هم در این نظم است و این نظم است
در پستان تواریخ اقامه نموده و این نظم است	
قصر علی جبهه کلاه و این نظم است	

بزرگوارانی قدر که درون مزار است	انگیزش جان عالم زبیرا
---------------------------------	-----------------------

وقت صورت خاندان نام کز او امان	آدمی از حق تهنی که صدای زور
--------------------------------	-----------------------------

خار قدرت بی تابغ آتش و شعله	تقریبی حسدال دین خود بگریخته
-----------------------------	------------------------------

بختی قهر سبکی می توانست	شاه مقام دولت و اقبال کز پادشاه
-------------------------	---------------------------------

به تابغ بوسه دادن عالی مقام	که سوار که به سبکی می بردند
-----------------------------	-----------------------------

این در که زویش پیش پایش	بشد در قهرش پاک مرشد
-------------------------	----------------------

دراز که زویش پیش پایش	شاه تابغش کی زویش
-----------------------	-------------------

طالع وقت سایدین که در کجاست	مکر و منسج کشد کجاست
-----------------------------	----------------------

چون از نا بختی و بدی می آید و عازم است	
--	--

در بستان تابغ آن زویش و بدی	
-----------------------------	--

شکی از قتل نام و پست خاتم زمره است	برو سلطان سیمین می که کجاست
------------------------------------	-----------------------------

انگیزش نایت و شب زیب بخت	قبلاش بان حسدال دین خود بگریخته
--------------------------	---------------------------------

مکر ابد از دوا و بوسه و اقبال کز پادشاه	که سوار که به سبکی می بردند
---	-----------------------------

مصدق بی که کیفین نام شوم غلام	جانی و که از قلم عالم شوم غلام
-------------------------------	--------------------------------

بزرگش از باب و دفا و غلام	نزدیکان قتل من سینه سر پادشاه
---------------------------	-------------------------------

رشد را شمع می کند ام و پست ایانی	برو در مقام کجاست ام و پست ام
----------------------------------	-------------------------------

بست را قوت جان و پست ام و پست ایانی	چنانچه جامه آن و پست ام و پست ایانی
-------------------------------------	-------------------------------------

پس بوی که سالن چای	شست بر سر آینه از لایه
مسجی که حق تعالی است	شامی که در اجری است
ای و بیدار پس عاقل	در این پس ناز و توتی است
نی و پسیل مرده	کم خنده شیدا سر زلف
ای پستانه ز جادو	عالی معی و جودت او
در خشن و آن مستند	سپاه مستند بر احوال
کریم بر سر زلف	صد مرتبه در سر قدم
دخال هر طرف	نشاند بر سر زلف

بهر آن که در دم خا	مرا ذوق فانی
بیشتر تا دل از غم	بهر جان و دم
کاش می کرد ز سر جو	تا کشتی خاطر
آنجا که در دلی	که توان دید
جو کردم بر سر کوی	کشم در چشم
زی بر تو دین	مسج و زهرت
جو روی	فروغ و مهرت
پسید و باز	شاد و آتش

کاش که جان تحفه جان به دانه	صدید اسمعیل را در کبر قربان به دانه
اهل دل نان لب جسمانی نهان به دانه	در زلال زندگانی بصورت جان به دانه
اهل دل در اوطاف کبریا جان به دانه	کعبه را طواف سلطان فراموش به دانه
خواهم که کند سوار از پیش قدمم	تا بزم صفت شعله درون فم
زیر کف دست چو تو بزم ناله میسم	کنون ای که هر دایه می به برادر
بهم که جان قدر اهل درین	اگر به روی بیدان شمشیر بیکارم
نوشته آن بزمی که چنانچه تو شمع بجز نباشد	
مین پر و اندن شمع میخ روی من باشد	

مان که گریه کنی که در تن به دشت قدم	بن فاعلی که آه دل در دشت به دشت قدم
هر طرف تو شمع می تا به زمین روی گام	تا من هر گشته چون پروانه گام
بر آتش آفت جانم میانی در سپه	نجوم می منشش دل گریه گام
تا می دست به زلفی منشش گام	ز لب حیات دهنه فراموش گام
کاش بسیمه روی قضیت کا	تا به حیات بره نام قضیت بر ما
بسیار	
هر تا که فم گران مخاکیش آید	بر جان زمین من در ویش آید
تیر پستم و جاسم دلش را	چو پسته دنیا بر دل ویش آید
نفس	
در پس از آن در بیت بره	مرکب از لطف چو کفن

آفتاب طریق بر دلی بکشد	آفتاب دهم بر دلی زده است
ای پس جهان هر در خد کمال	خورشید پنج تو این از بیم خال
ای تو هست خال و دیت خورشید	کس بر آفتاب کم دیده خال
در عیب کمان لب به تبسم کش	بر خلق جهان در تو تم کش
از بی سزای ز عیب خود چشم پوش	ز عیب خود عیب مردم کش
بر او پس میشن چون شود شایسته	آید سوی محمد آفتاب شایسته
نمود عیب که شایع آمو در دست	ایام مستعدان کار و گل آرد
آفتابیت زلف تو دلم آید بام	آفتاب هزار جهان آراوه بام
چشم تو در طرف صفت دهک نشن	
چون آتوی پستیست که آفتاب	

در آینه دلی تو لقا می گزیت	در آینه دلی تو لقا می گزیت
در آینه دلی تو لقا می گزیت	در آینه دلی تو لقا می گزیت
زین کو که جان زانش فرمودست	سوز و درد جهان ز آه درد آوردست
از شمس و در و دوزخی که گزیت	نبود عیب از شمس و در آوردست
ای حاصل من بود که گزیت غم تو	ای ای آه دل بی تو قزاقی غم تو
نیزین غم که با آتش و دم از عیب	توان گفت بجمع یای غم تو
تا جان جوینم شد یای غم تو	بستم هر طر مشر مسافر غم تو
از آرزو که جا کرد و چنت در دل کن	چون ده زمین است و در کار غم تو
بستم که کان آید یی چنان ترا	خاتم که نشان تیر سازم جان ترا
ای تیر کش در پست و من کوهرم	بگذار برای دل من پیکار ترا

در آینه دلی تو لقا می گزیت
در آینه دلی تو لقا می گزیت

در آینه دلی تو لقا می گزیت
در آینه دلی تو لقا می گزیت

در آینه دلی تو لقا می گزیت
در آینه دلی تو لقا می گزیت

در آینه دلی تو لقا می گزیت
در آینه دلی تو لقا می گزیت

شاد چو سیه پوش تو کوکشی گرفت	از غایت غم شیر ز کوش گرفت
تا در جو تو سیه خوش گرفت	چرخ از ده نو میر به پوش گرفت

جواب رباعیات شریک پیر

آن ماه صوره که رخ نیکیوش	کردید عیان به جود خویش
او چه ده کشته دمن از شک تو	کز بر چه دید چشم صورت خویش

کجا که از رخش بود در صبر	ما میت که ما ست در علم نظر
از آنکه نتواند داغ بر کشته چشم	کردید و برای دیدن چشم در

قادر که در حق من مری می ریزد	در سر لغنی رنگ در می ریزد
ریخته به پسته شکر اناباد	از پسته که خنده شکری می ریزد

قادر که عارضش بود ماه تمام	دارد به بی پاکتر از فتنه تمام
از شرم و در چشم شوخ چون بادش	پنهان شده در میان شکر بادم

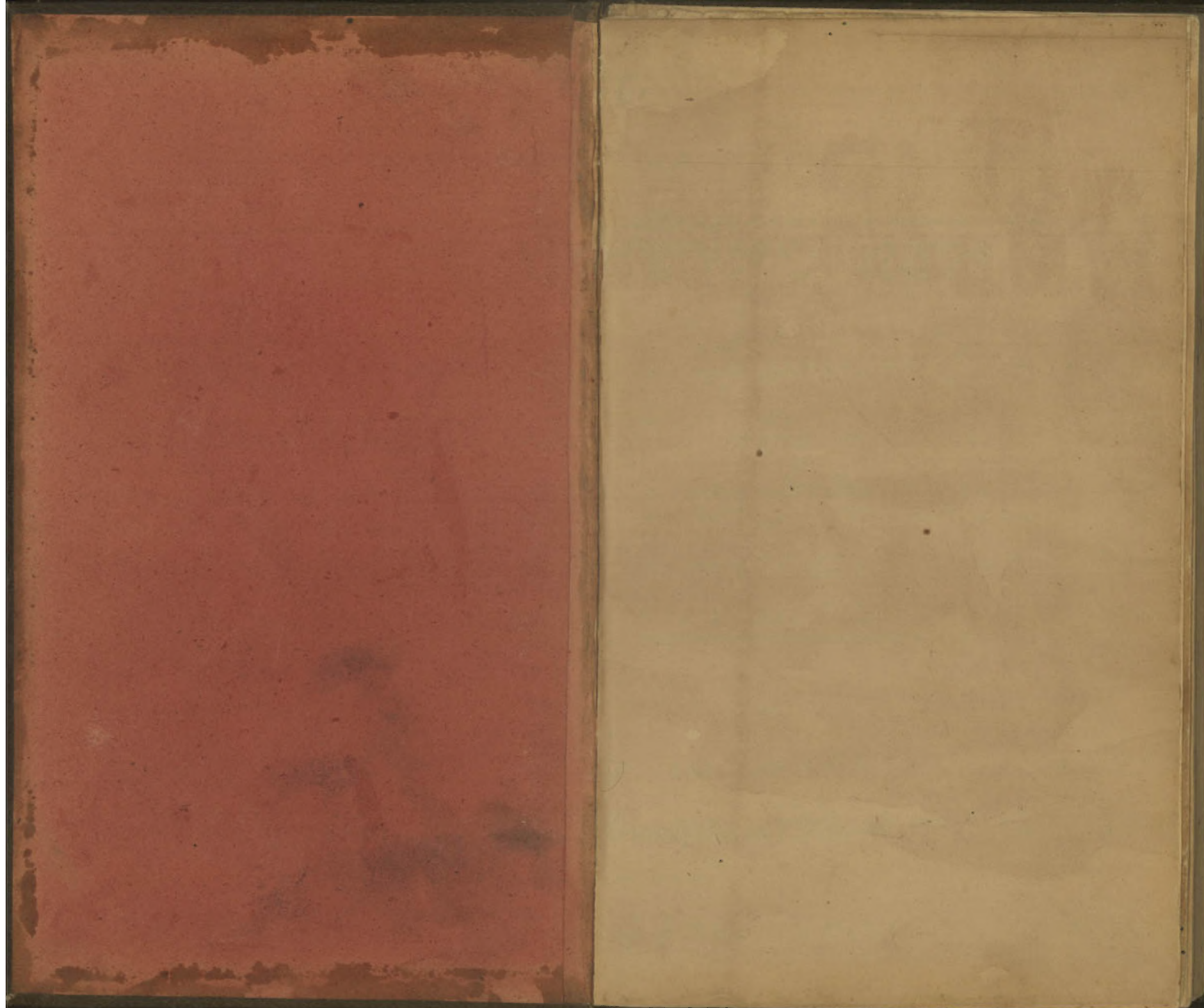
من دلم آسکر هوش و دارم	وز آتش او حال هوش دارم
با آنکه مرا سوخت بکشت صفت	پوسته از نعل در آتش دارم

دل سوخت مرا همه کلین تاب	چون کلین از ده خانه من کشت خراب
از کزیه و سینه سینه از شب غم	که بر پسته آتش می بر سر آب

چون پیک پر کشت جان کزیه	در و سر کسی سپری از ده خراب
همچو ای او که در جز پیک خیال	جز باد بگرد پای پوشش ریش

آتش قلعه در سر پانام بود	آرام و ستر از دل و از جام بود
میخواست بکش او شکر شهر	از دزدان زود بر سر در کاغذ بود

بند قارمن دمی که بند ق سازه	تا غلغل در کشتور چسب از دزد
بر کوره افلاک که دارد دم صبح	وز آتش هر آتش شب بکارد





کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

